

شہید یداللہ غلامی پور




ازتبائیں علی
سامانہ جامع سرداران و دوازشہید استان بوئھر

نام پدر	ابراهیم
تاریخ تولد	۱۳۵۴/۱۰/۳۰
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۱/۲۶
محل شهادت	موسیان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز نیروی انتظامی
شغل	—
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بنداروز

زندگینامه

ماه دی، سرمای استخوان سوزش را بی رحمانه بر مردمان روستا تحمیل کرده بود. در یکی از همان روزهای سرد زمستانی، انتظار هدیه‌ای از طرف خدا، کانون خانواده‌ی مرد روستایی را گرمایی دو چندان بخشیده بود.

آن هنگامی که دیگران در کنار چاله‌های آتش و منقل‌ها، گرما را احساس می‌کردند، در این خانه، همه سرگرم فعالیت بودند و سرمای استخوان سوز را فراموش کرده بودند.

مرد خانه، در اتاق پذیرایی حیاط گسترده‌ی روستایی خویش، جنب در ورودی نشسته بود و بی صبرانه انتظار می‌کشید.

هنگامی که مرد خانه، سعی می‌کرد منقل آتش را جانی دوباره بخشد، زن همسایه که مامای روستا نیز بود، به طرفش آمد و گفت: «مژده بده که طفل به دنیا آمد! پسری سالم و تندرست است!»

در آن لحظه اگر می‌توانست، تمام دنیا را به آن زن می‌داد. مبلغی را که از قبل آماده کرده بود، به زن قابله داد و دستان خود را برای شکر و سپاس، به سمت آسمان دراز کرد و برای سعادت طفلش دعا نمود. اسمش را از قبل انتخاب کرده بود: «ارسلان.» آن را یک بار دیگر با خود زمزمه کرد.

مردم روستا در هنگام شب‌نشینی‌های دوستانه، کتاب‌های امیر ارسلان رومی، حیدر بگ و شاهنامه را می‌خواندند. او از همان موقع عاشق نام ارسلان شده و در دل وعده کرده بود که نام پسرش را ارسلان بگذارد؛ ولی تا این موقع آرزویش برآورده نشده بود، زیرا تمام فرزنداناش دختر بودند.

همچنان که نام ارسلان را با خود زمزمه می‌کرد، به او گفتند که مادرش نام طفل را یدالله گذاشته است. باید ناراحت می‌شد و خود را آماده‌ی چانه‌زنی می‌کرد. باید بر سر دو راهی گیر می‌کرد و دچار تردید می‌شد. اما او عاقل‌تر و منطقی‌تر از این حرف‌ها بود. به احترام مادرش هیچ نگفت و لبخندی از ته دل زد و بر انتخاب نیکوی آنها هم احسنی نثار کرد؛ زیرا چه نامی بهتر از نام خدا!

ایام سرد زمستان گذشت و زمین دوباره حیات تازه‌ای یافت. از هر طرف، سبزه‌ای سر از زمین در آورده بود و پرندگان، مستانه نغمه سر می‌دادند. پرستوها از هجرت دور و دراز خود برگشته بودند. یکی از آنها در اتاقی که گهواره‌ی یدالله در آن بود، لانه کرده بود و با صدای دلپذیرش طفل را متوجه خود می‌نمود.

روزها همچنان می‌گذشت و کسی را یارای متوقف کردن کاروان زمان نبود. کودک با صدای گودکانه‌ی خویش، اهل خانه را شادی و شغفی جاودانه می‌بخشید و روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. اما دست تقدیر انکار برای این طفل، سرنوشت دیگری رقم زده بود. کودک، از بیماری ناشناخته‌ای رنج می‌برد و روز به روز جسمش نحیف‌تر می‌شد و تحلیل می‌رفت.

مادر، ساعت‌ها در کنار گهواره می‌نشست و گریه می‌کرد. بالاخره مرد نگران و درمانده، توشه‌ی راهی فراهم کرد و با همراهی یکی از اقوام، عازم شیراز گردید. در آنجا پزشکان متعددی کودک را معاینه کردند، ولی از معالجه عاجز ماندند.

مرد، مانده بود که چکار کند. یک لحظه، تصویر منتظر همسرش از جلوی چشمش دور نمی‌شد. دستش برای دعا در آسمان بود و دلش امیدوار. تا اینکه پزشکی حاذق، طفل را به دقت تمام معاینه کرد و به پدر گفت: «دیگر جای

هیچ ناراحتی نیست، درد را تشخیص دادم!»

مرد، پس از جدا شدن از دکتر، فارغ از فکری که آزارش داده بود، می‌خواست پرواز کند و خبر بهبودی را به همسرش برساند.

مادر بیچاره، شب‌ها و روزها بر تپه‌ای بلند که در مجاورت خانه بود، می‌نشست و به سمت جاده‌ای که به روستا منتهی می‌شد، چشم می‌دوخت و آرام آرام می‌گریست.

چهل روز از رفتنشان به شیراز گذشته بود و مادر، هیچ خبری از شوهر و فرزندش نداشت.

زن همچنان بر بلندی تپه، انتظار می‌کشید. غباری از دور، نوید رسیدن اتومبیلی را می‌داد. هر چند که مطمئن نبود خودش باشد، ولی امیدی را در دل می‌نشاند که شاید □

کم کم ماشین به روستا رسید. کوچه پس کوچه‌ها را پیمود و به طرف منزل آنها آمد. وقتی مطمئن شد، پروازکنان به سمت پدر بچه‌اش رفت و یدالله را در آغوش کشید و به رسم روستا، دسته‌جمعی کل سر دادند.

همه به خانه آمدند و مرد، حکایتی را که بر او رفته بود، بازگو کرد.

کم کم، دوران مدرسه فرا رسید و یدالله، از همان زمان بود که هوش سرشارش هویدا گشت. تحصیل را از ۶ سالگی در دبستان روستای گره‌بند آغاز نمود و پس از گذراندن موفقیت‌آمیز این دوره، برای ادامه‌ی تحصیل عازم شهر برازجان شد.

با آن که نوجوانی پیش نبود، به همراه برادر کوچک‌تر خود، در روستای بن‌داروز منزل گرفتند و هر چند در این دوره، سختی‌های فراوانی نیز فرا راه این نوجوان غیرتمند بود، ولی مشکلات هرگز مانع از تکاپو و تلاش او نگردید و یدالله، همه‌ی سختی‌ها را با درایت بر طرف کرد.

پس از گذشت سه سال و با موفقیت پیری کردن این دوره، برای ادامه‌ی تحصیل عازم بوشهر گردید و دبیرستان شریعتی بوشهر، یادآور خاطرات فراموش‌نشده‌ی این عزیز سفر کرده است.

با توجه به توان خوب جسمی، در زمینه ورزش هم فعال بود و در تیم فوتبال روستا حضوری موثر داشت. از نکات جالب در مورد این روستا و شهدای آن اینکه، اکثر اعضا □ آن تیم فوتبال به شرف شهادت نایل گشته‌اند که از آن جمله می‌توان به زنده‌یادان سرافراز، شهید باقر ارجمند (پسر عمه شهید)، شهید امیر جاودان (پسر عموی شهید) شهید رسول رحمانی، شهید محمدجعفر نیکبخت، شهید کرم گره‌بندی، شهید علی رحمانی، شهید احمد انگالی و □ نام برد.

دوران دبیرستان ایشان مصادف بود با قیام مردم ایران علیه ظلم و استبداد دوره‌ی ستم‌شاهی. ایشان پا به پای ملت قهرمان و سلحشور، در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و به جهت پتانسیل بالای مذهبی که داشت، در مساجد و تکیا حضوری فعال داشت.

او بالاخره پس از ۴ سال، موفق به اخذ دیپلم گردید و پس از اخذ دیپلم، کارت آماده به خدمت دریافت نمود و به سربازی رفت. دوره‌ی آموزشی را در پادگان جهرم به پایان رساند و پس از آن عازم سوسنگرد شد.

وی در هنگ سوسنگرد، واحد عقیدتی سیاسی مشغول به کار شد و صبحگاهان که همه غرق در خواب بودند، با

صدای دلنشین خود، اذان می‌گفت و روزها نیز همراه با مسئول عقیدتی سیاسی، از سربازان واقع در خط مقدم بازدید می‌نمود.

قبل از اجرای عملیات «والفجر» مقرر می‌شود که مقداری نیرو از هنگ «سوسنگرد» به جبهه‌ی «موسیان» اعزام شود. یکی از سربازان عذر می‌آورد و از رفتن به خط، سر باز می‌زند، یدالله از فرصت پیش آمده استفاده می‌کند و به صورت دلخواه، عازم خط می‌گردد.

غروب یکی از روزها، موقعی که خود را برای نماز مهیا می‌کند، در حالی که وضو نیز داشته، خمپاره‌ای در کنارش به زمین می‌نشیند و پرنده‌ی خونین بال ما را به سوی ملکوت، پرواز می‌دهد. آری! یدالله و امثال او، هرگز برای این دنیای حشر خاکی، دنیا نیامده بودند. آنها انسان‌هایی از جنس دیگر بودند و شهادت براننده‌ی وجود نازنیشان بود.

مادر رنجیده‌ی او، پس از سال‌ها، هنوز هم به دور دست‌های عشق و انتظار خیره می‌شود تا شاید □



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران